

سفری بسوی صلح

قصه چهارم

چاپ دوم

قلب غمگین میرزا

نویسندگان:

داکتر گرایم مک کوین

ماری- جو لند

داکتر جوانا سناتا باربارا

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: ل. غفوری

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه چارم

چاپ دوم

قلب غمگین میرزا

نویسندگان:

داکتر گرایم مک کوین

ماری- جو لند

داکتر جوانا سنتا باربارا

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسام: ل. غفوری

تصحیح شده توسط: کیون آرتر لند و ماری- جو لند

تنظیم کنندگان پروژه: داکتر صدیق ویرا و داکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يك دختر ده ساله كه در يك روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

احمد: برادر پنج ساله جميله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بی بی جان: مادرکلان پدري اطفال

کاکا غلام: پدر کلان پدري اطفال

يونس: کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن 20

سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاکا يونس

علی: کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

عایشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

خلاصه قصه:

جميله با فاميلش در يکي از قريه های افغانستان زندگي ميکند. آنها قبالا مشکلات زندگي را در جريان کشمکش های داخلي در کشور شان تجربه کرده بودند که مصيبت ديگري اتفاق افتاد، کاکا يونس وقتيکه در سر زمين ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش ميرزا يک پايش را از دست داد.

در قصه "تحفه جميله"، جميله و برادر کوچکش احمد کوشش ميکنند تا قهر و دوري برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائي مادر کلان شان بي بي جان، ياد ميگيرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا يونس را که دوست بسيار نزديکش بود، از ياد ببرد.

قصه "هوشياري بي بي جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحيث مشاور فاميل ميباشد. تشويش عبدالله بخاطر تغيير در شخصيت يک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جميله، و بي بي جان که ميخواهد به طريق خاصی او را معالجه نمايد، هم شامل اين قصه ميباشد.

در قصه "پختن کلچه" زياد تر در باره رنج ها و تشويش های جميله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوي است که با جود عصبانيت عبدالله از اين موضوع، اواز قدم زدن در راه هایی که قبالا از ماین پاک شده ميترسد. بي بي جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جميله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذيرد، و همچنان بي بي جان ميخواهد راه هائی مثبتی پيدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن يونس بيان کند.

در قصه "قلب غمگين ميرزا" برای جميله بسيار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب ميرزا نهفته است که او را اين چنين غمگين ساخته. جميله ازينکه پدرش ديگر خوش خويی قبل از معيوبيتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه های زيادی ياد داشت. در قصه "قلب غمگين ميرزا" سوالات معصومانه جميله ميرزا را به گريه می اندازد، و همچنان بيداش ميدهد که او در گذشته چقدر يک آدم خوشحال بود و آرزوی اينکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

عناصر درمانی:

تصویر ها و علامت های شفا بخش: خندیدن، بخشش، شوخی و خواب های شاد و صلح
رهنمایی برای عملکرد های درست و مسالمت آمیز: دلسوزی، صبر، مهربانی، همدلی،
کمک، آرامش جسمی و تصدیق و ستایش از کار های خوب
مشکلات: سوگ، افسردگی، خسارت، دوری، پشیمانی، غمگینی
روش های درمانی: قصه گویی، مشوره، حمایت عاطفی، همدلی، رهائی از تشویش های
عاطفی و آرامش فکری.

قلب غمگین میرزا



اواسط روز بود. جمیلہ پدرش میرزا را دید کہ از خانہ بیرون شد. او ازینکہ دیگر از دیدن پای قطع شدہ پدر نمی ترسید، خوشحال بود. میرزا با کمک چوب های زیر بغل بہ آہستگی حرکت میکرد.

او بالای چوکی کهنه چوبی در حویلی نشست و چوب هایش را به زمین گذاشت. شانه هایش ضعیف شده بود. میرزا خاموش نشسته و فقط به زمین نگاه میکرد.

میرزا پیش از حادثه انفجار ماین، مرد خوش خویی بود. او قبل از کشته شدن یونس در اثر انفجار ماین و معیوبیت پای خودش، می خندید و برای جمیله تحفه ها می آورد. بعضی اوقات او مانند بی بی جان قصه میگفت. جمیله نزدش میرفت و ازو میخواست تا برایش قصه بگوید، اول میرزا قسمی وانمود میکرد که او هیچ قصه یی را بیاد ندارد تا بگوید. و بعد میگفت: "اوه، فکر میکنم تمام قصه ها را خلاص کردم، دیگر هیچ قصه یی باقی نمانده است. و بعد میخندید و میگفت: "اما یک قصه یی کوتاه در باره بعضی چیز ها را بیاد دارم که در گذشته های قدیم اتفاق افتاده بود" بعد شروع به گفتن قصه میکرد.

معمولاً قصه های میرزا خوش و خنده دار بود ولی بعضی وقت ها قصه های غمگین هم میگفت.

از وقت حادثه انفجار ماین، میرزا به یک مرد غمگین تبدیل شده بود، و بعضی وقت ها بدون هیچ دلیلی قهر میشد. بسیار وقت شده بود که او به جمیله و احمد هیچ قصه نگفته بود.



جمیله پدرش را که روی چوکی کهنه نشسته بود، دید که غمگین
به نظر میرسد اما قهر نیست. جمیله خواست تا او را خوشحال
بسازد، به همین خاطر خنده کنان بطرفش رفت و گفت:
"پدر جان، برایم یک قصه بگو!"



میرزا به جمیله نگاه کرد، لحظات
زیادی خاموش ماند و چیزی نگفت.
بالاخره شروع به سخن زدن کرد
و گفت:

"تمام قصه ها از بین رفته. دیگر هیچ
قصه ای نیست." بعد رویش را بطرف
دیگر کرد و نگاهش دوباره بزمین
خیره شد.

پیشانی جمیله ترش شد. او معنی گپ پدر خود را نمی فهمید. این بار پدرش مزاح نمی کرد. او بسیار جدی معلوم میشد. جمیله با خود گفت "اما چطور ممکن است که همه قصه ها از بین رفته باشد؟" جمیله نزد بی بی جان رفت و گفت:

"بی بی!"

بی بی جان جواب داد: "بلی، عزیزم"

"جمیله گفت: "پدر جان میگوید که او تمام قصه ها از یادش رفته و فراموش کرده."

بی بی جان به حرف های جمیله که در باره میرزا میگفت خوب گوش کرد. و چند لحظه خاموش بود. او کوشش داشت پیش خود بسنجد تا چگونه غمگین بودن میرزا را به وی توضیح دهد.



بالاخره بی بی جان گفت: "جمیله، قلب، قصه ها را نگاه می کند مثل آشیانه که یک پرنده زیبا در داخل خود جا میدهد.

پرنده خوشحال است تا در آشیانه باشد. در آنجا میخوابد، آواز میخواند، چوچه میآورد. اما اگر یک طوفان وحشتناک بیاید و باد بسیار شدید بوزد و آشیانه را خراب کند چطور خواهد شد؟ درین وقت آشیانه سوراخ میشود، توته های کوچک آن را باد میبرد، و پرنده نمیتواند دیگر در آنجا بماند؛ او مجبور میشود که از آنجا پرواز کند. حالا فکر کن که قلب پدر جانت مانند همان آشیانه است و سوراخ های زیادی دارد. قصه ها همه پرواز کرده از آنجا رفته اند. کی میفهمد آنها حالا در کجا هستند؟ شاید بطرف کوهها پرواز کردند.

جمیله با تعجب پرسید: "چرا در قلبش سوراخ ها است؟"

بی بی جان جواب داد: "اوه جمیله! روزی که یونس بالای ماین پای ماند، آن یک روز بدی بود! پدرجانت برادرش را از دست داد! و او پای خودش را هم از دست داد! جمیله! از همان حادثه انفجار ماین سوراخ های زیادی در قلب پدرجانت بجا ماند!"

جمیله غمگین شد و گفت: "چه وقت قلبش خوب میشود؟"

بی بی جان جمیله را در آغوش گرفت و گفت: "تو باید صبر داشته باشی. وقت زیادی میگیرد تا یک قلب شفا یابد. تو باید در برابر پدرت مهربان باشی، باید بگذاری تا او در باره چیز هایی که او را غمگین ساخته صحبت کند.

جمیله گفت: "اما وقتی که سوراخ های قلبش جور شوند، قصه ها دوباره میآیند؟"

بی بی جان لحظه یی فکر کرد و گفت: "بیاد دارای وقتی برایت گفتم که قصه مثل یک پرنده است؟ خوب، پرنده شاید تا یک زمانی در کوه ها خوش باشد، اما باز در آنجا خود را تنها حس میکند و پشت آشیانه خود دق میشود. من مطمئن هستم که همین حالا یک قصه ای است که پشت آشیانه اش که قلب میرزا است دق شده. حالا، برو و مادرت را کمک کن. و بیاد داشته باش که باید در قسمت پدرت صبر داشته باشی.





در تمام جریان روز که جمیله مادرش حلیمه را کمک میکرد، در باره قلب غم دیده پدرش فکر میکرد. او در ذهن خود قلب پدرش را مثل یک آشیانه کوچک ترسیم میکرد، که از درختی آویزان شده و خس و خاشاک از آن بزمین میریزد.

او از خود میپرسید که "یک آشیانه ویران شده چگونه دوباره ساخته خواهد شد؟"

بعد از چاشت جمیله به بیرون از خانه رفت، باز هم پدرش را دید که بالای چوکی چوبی کهنه نشسته و نگاهش را به زمین دوخته بود. جمیله نزد پدرش رفت و گفت:

"پدر جان!"



میرزا به دخترش نگاه کرد

جمیله گفت: "پدر جان! میتوانم یک قصه برایتان بگویم؟"

پدرش جواب داد: "چی...مطلبت چیست؟"

جمیله گفت: "بی بی میگوید که قصه مثل یک پرنده، و قلب مثل یک آشیانه است. بی بی جان میگوید: وقتی که آشیانه سوراخ شود پرنده پرواز کرده به کوه ها میرود. بی بی جان میگوید که قلب شما مثل آشیانه یک پرنده کوچک است که سوراخ شده است."

میرزا بطرف دخترش دیده و به سخنانش گوش میداد.

جمیله ادامه داد: "مگر فکر میکنم که تنها یک پرنده خودش میتواند تا دوباره آشیانه اش را بسازد، شاید هم تنها یک قصه بتواند قلب را دوباره شفا بخشد. من میتوانم برایتان قصه بگویم."

اما صحنه یی بسیار تکان دهنده ای اتفاق افتاد. میرزا به گریه افتاد، او سرش را بالای زانو هایش گذاشت و هق هق گریه کرد. جمیله نمیفهمید چه کند، هیچوقت ندیده بود پدرش اینطور از عمق دل گریه کند.





او به خانه دوید تا مادرش حلیمه را خبر کند. حلیمه دید که جمیله به سرعت طرفش می آید، فقط در همان لحظه یی که صدای گریه شوهرش را شنید، حلیمه نزد میرزا رفت تا او را آرام کند.

جمیله با خود فکر کرد و گفت: "من چه کردم که پدرم ناراحت شد؟ میخواستم تا پدرجان را کمک کنم و حالا ببین چه شد؟"

جمیله در خانه تنها نشسته و هیچ چیزی نمیگفت. او آنقدر خاموش و بی صدا نشسته بود که کسی نفهمید که او آنجاست. از تشویش زیاد دلش را درد گرفت، او بسیار غمگین بود.



وقتیکه جمیله در همان شب به بستر خواب رفت پدرش نزدش آمد تا باوی صحبت کند. حالا نوبت جمیله بود تا گریه کند، او از آنچه کرده بود بسیار پشیمان بود. میرزا در کنار دخترش نشست. چوب های خود را به زمین گذاشت و به جمیله گفت:



"گریه نکن دخترم، بی بی جان راست میگوید. قلب من مثل یک آشیانه است که توسط باد وحشتناک شکسته باشد. وقتی صدای ناله باد را که از لابلاي درختان میگذرد، میشنوم فکر میکنم قلبم از جایش کنده شده و برای همیشه گم میشود. وقتی قلب یک انسان در چنین حالتی باشد هیچ قصه یی در آن باقی نمی ماند، و او هیچ خوشی یی نخواهد داشت، فکر میکند که دیگر نمیتواند صحبت کند یا بخورد یا بخوابد یا بخندد. بعضی وقت ها او نمیتواند حتی گریه کند. امروز من توانستم گریه کنم. و این شاید برایم خوب باشد.

جمیله سر جای خود نشسته و از پدرش پرسید: "پدر جان، میخواهی برایت یک قصه بگویم؟"

میرزا جواب داد، "بلی، فکر می کنم خوب میشه اگر یک قصه بگوئی."

جمیله یکی از قصه های قدیمی پدرش را که در باره "بچه خراب در قصر" بود برایش گفت: میرزا به دقت گوش داد. تنها یکبار اشکش را از گوشه چشمش پاک کرد و یکبار هم لبخند زد.

وقتی جمیله قصه اش را تمام کرد میرزا گفت: "دختر عزیزم، این قصه را بسیار خوب گفتی، شاید تو یک قصه گوی ماهر شوی و مردم را کمک کنی تا احساس آرامش کنند."

جمیله پرسید: "پدر جان! آیا قلب تان آرام تر شد؟"

میرزا جواب داد: "خوب، جمیله، قلبم هنوز آرامش خود را ندارد. وقت زیادی را میگیرد تا خوب شود. اما اطمینان دارم که قصه تو آنرا کمی قوت بخشید. بلی، من باور دارم. شاید زود قوت خود را بدست بیاورد آنوقت یکی از همان قصه های کوچک را که صبح وقت از کوه ها پرواز می کند، دوباره در خود جا دهد." میرزا اینرا گفت و به سر جمیله دست کشیده و او را در بسترش خواباند.

در آن شب جمیله یک خواب خوبی دید. تمام افغانستان با سبزه ها، گل ها و درختان پوشانیده شده بود. مردم بالای سبزه ها قدم میزدند، با همدیگر صحبت میکردند و میخندیدند. وقتی آنها قدم میزدند، پرنده های قشنگ بطرف شان پرواز میکرد. جمیله گفت: "اوه!، پرنده های رنگارنگ! خورد و بزرگ! این باید قصه مردم افغانستان باشد. آنها دوباره از کوه ها بسوی ما پرواز میکنند."
